

دستکاری

مدتی بود احساس تنهایی می کردم، دلم یک حیوان خانگی می خواست، از پرنده ها بیزارم، چون می دانم عقل حسابی ندارند، اما می توانند پرواز کنند، آخر چه کسی چنین امکانی مثل پرواز را به این بی عقل ها داد؟ من آدم حسودی نیستم اما خوب اگر قرار بود موجودی بپرد چرا انسان که اشرف موجودات یا شاید هم مخلوقات است نتواند؟ مشغله اش بیشتر است، درک می کند پرواز را، یک بعد دیگر اصلا برای آدم ضروریست، اما من نمی فهمم چرا حتی سوسک ها بعضا بال دارند، این انسان نه.

گرچه هم دوست نداشتم، می گویند حیوان بی صفتی است، یا حیوان مستقلی است، می گویند بی وفاست، گفتم گرچه هم برای من همدم نمی شود.

سگ اما گزینه خوبی بود، یک توله یک ماهه گرفتم و شروع کردم به بزرگ کردنش، سگ زود بزرگ می شود، بنابراین اصلا فکر نمی کردم کار چندان سختی باشد، اما رفته رفته کار مشکل شد.

سگ های نر عادت دارند هر وقت در مکان جدید و نا آشنایی قرار می گیرند یا وقتی به لحاظ جغرافیایی گج شوند، با ادرار علامت گذاری کنند، توله ها هم هر وقت از دیدن کسی ذوق زده می شوند بی اختیار هر جا که باشند ادرار می کنند، حالا آموختن اینکه یک سگ جای مشخصی را برای ادرار در نظر بگیرد به خودی خود کار وقتگیریست، چه برسد که بخواهی این ایراد اساسی و بدوی در طبیعت سگ را عوض کنی، یا بخواهی حالیش کنی فلانی اصلا ارزش ذوق کردن ندارد، اما من اصلا با او شوخی نداشتم، به هر دلیلی از این خطا ها می کرد تنبیه معینی می شد، برای غذا خوردن هم قوانین خاصی وضع شده بود، مثل اینکه حتی وقتی غذایش مقابلش قرار داشت، نمی توانست بدون اجازه شروع به خوردن کند، احتمالا سگم فکر می کرد من عصبی یا دیوانه ام که به او این قدر سخت می گیرم، اما راستش این بود که من دیوانگی های متقابلی هم داشتم، مثل اینکه غذای مانده و باقی مانده و دست خورده به او نمی دادم، غذای او برای خودش تهیه یا طبخ می شد، وقت مبسوطی برای بازی و گذراندن با او کنار گذاشته بودم، همین طور برایش انواع وسایل بازی و متعلقات دیگر و انواع شامپو، خوشبوکننده و ظروف خریده بودم، طوری که اگر گاهی تنبیه نمی شد احتمالا خوشبخت ترین سگ دنیا بود.

مدتی گذشت و او به سال سگ ها جوان و کامل شده بود، او فقط یک سگ بالغ عادی نبود و حالا موجود با شخصیتی شده بود، می شد فهمید که از دیگر سگ ها فاصله می گیرد، به خصوص اگر می دید مودب نیستند، برای کسی هم واغ واغ نمی کرد، در خانه که تنها بود برایش موزیک خوب می گذاشتم، گاهی هم فیلم، اگر جایی موسیقی چزند می شنید بی تابی می کرد. کم کم اخبار و برنامه های مستند هم می دید، تکراری می گذاشتم چپ چپ نگاهم می کرد، خلاصه حسابی از سگی افتاده بود.

چند روزی بود که خیلی تو خودش بود، اصلا جوابم را نمی داد، غذایش را درست نمی خورد، رفتم کنارش نشستم پرسیدم چیزی شده، ناراحتی؟ گفت دلش گرفته، گفت زندگی در خانه برایش سخت است، می خواهد کاری کند، گفت می خواهد برود، برود جایی مفید باشد، عصبانی شدم، گفتم تو دیگر چه طور سگی هستی؟ پس وفایت کجا رفته؟ کجا بروی؟ گفت کاش می گذاشتی سگ بمانم، کاش دنیای بزرگتری نشانم نمی دادی، اگر این طور بود تو صاحب بهتری بودی منم برایت سگ وفاداری می ماندم، گفت تو مرا دستکاری کردی، گفت تو حق نداشتی به طبیعت من دست ببری.

ساکت شد و رفت تو اتاق، من که از عصبانیت نمی توانستم یک جا بایستم رفتم جلو در اتاق و فریاد زدم با خودت چه فکر کردی؟ فکر کردی از این جا بروی آدم ها راحتت می گذارند؟ می خواهی بروی با کی زندگی کنی؟ چه بخوری کجا بروی؟ گفت می روم جفت گیری می کنم خانواده تشکیل می دهم بچه های خودم را با سواد می کنم، یادشان می دهم حرف بزنند و فکر کنند، اصلا می خواهم به سگ ها حالی کنم وفایشان از عقب ماندگیشان است، می خواهم روی جامعه سگ ها تاثیر بگذارم، این حق من است، گفتم اولین کسی که ببیند تو می توانی حرف بزنی تو را می گیرد می برد به یکی می فروشد و آن قدر دست به دست می شوی تا کارت به باغ وحش برسد، تازه اگر گیر نیافتی هم میلیون ها سال طول می کشد بتوانی ژنتیک گونه سگ ها را به تعالی برسانی، تازه آخرش هم می شوند یک چیزی مثل ما انسان ها، خب باز دلتان مثل ما انسان ها می گیرد می خواهید سگ بیاورید، وفای بی قید و شرط می خواهید دیگر هم در طبیعت به این کیفیت نیست، اما من آدمی نیستم که بخواهم حیوانات را به زور نگه دارم، وسایلم را برایش بستم و راهی اش کردم، اشک در چشمانم جمع شده بود، نمی فهمیدم من اهلی او بودم یا او اهلی من.